

شخصیت بسان سرنوشت

چندی پیش در کنفرانس دانشگاه اکسفورد، پیرامون دوران جوانی شاه و زندگی خصوصی اش سخنرانی کردم .

آنچه را می خوانید روایت فارسی آن گفتار انگلیسی است . در برگردان متن به فارسی ، هیچ تغییر و حذف و تعدیلی انجام نگرفته . ذکر این نکته را هم لازم می دانم که آنچه می خوانید متن مکتوب یک گفتار است . لاجرم بافت و ساخت یک مقاله را ندارد .
بالاخره اینکه متن زیر بر گرفته از گوشه هایی پراکنده از بخشهای گونه گون کتابی است که در مورد زندگی شاه در دست تدارک دارم .

عباس میلانی

در درون چون هاملت، روحیه ای متزلزل داشت. در برون اغلب چون هرود HEROD خودکامه ، لاف قدردرتی می زد . عزلت گزین بود و خلوت تنهایی را بر جنجال جلوت سیاسی رجحان می گذاشت ، اما بخش اعظم زندگی اش را ، ناچار ، زیر نور اغلب گزنده رسانه های عمومی گذراند . از سویی زمانی که دور و برش را موجی از مداحان داخلی و خارجی گرفته بودند – و یکی چون علم او را همتای پیامبران و همسنگ ناپلئون می دانست و آن دیگری آرزو می کرد که چند صباحی بر امریکا هم حکومت کند – با صلابت و قدرت ، حتی با کبر و کبریا ، حکم می راند ، اما شگفت آنکه به محض زره قدرتش ترک برداشت، ناگهان توان تصمیم گیری هم یکسره از او زایل شد .

مدافعانش گاه برآنند که وحشت زدگی و گریزپایی ، بی تصمیمی و تزلزل چند ماه آخر سلطنتش را به 6 میلی گرم کلورامبوسیلی (CHLORAMBUCILE) تأویل کنند که در آن سالها برای مداوای سرطانش مصرف می کرد. می گویند – در ست هم می گویند – که در آن روزگار پرمخاطره ، در عین حال هر روز برای تسکین اعصاب خسته اش ، مقداری متناوبه والیوم (VALIUM) مصرف می کرد . شکی نیست که کلورامبوسیلی، همانطور که تولید کنند گانش فاش می گویند ، در مصرف کننده دلهره و اضطراب ، افسردگی و اضطراب ، وهم و وحشت و بالاخره بی تصمیمی و تزلزل می آفریند . اما شاه سالها پیشتر از آنکه به استفاده از این دارو ناچار شود، در لحظه های بحرانی زندگی سیاسی اش، مضطرب و افسرده

می شد. دودلی و تردید نشان می داد، نه تنها از تصمیم گیری قاطع عاجز می ماند، بلکه در اساس اضطراب بحران را بر نمی تابید. اغلب فرار را بر قرار ترجیح می داد. برای مثال، بین سال ۱۳۲۰ که بر تخت سلطنت نشست، تا زمان کودتای ۲۸ مرداد که خروج زود هنگامش از ایران کل کودتا را در معرض شکست قرار داد، شاه دست کم پنج بار، به روایت اسناد سفارت امریکا و انگلیس و راویان موثق دیگر، در آستانه خروج از ایران بود. انگار به رغم حکومت سی و هفت ساله اش به کار سلطنت رغبت چندانی نداشت و ابعاد این بی رغبتی را می توان در داستانی سراغ کرد که چند منبع موثق صحتش را تأکید کرده اند.

می گویند روزی شاه با عده ای محدود از نزدیکترین دوستانش ورق بازی می کرد، گویا بلوت می زدند. در سالهای اول سلطنتش، شاه گاه قمار می کرد، اما پس از چندی از این کار یکسره دست شست و تنها به بازی هایی می پرداخت که شرط بندی و برد و باخت نقدی در آن نبود. در عین حال، شاه همه عمر به بازی های دست جمعی و محفلی علاقه فراوان داشت. آن روز به دوستانش از بازی تازه ای صحبت می کرد. می گفت در این بازی هر کس حرفه ای را که برای خود، و دیگر بازیگران، مناسب تشخیص می دهد، یعنی حرفه ای مرجح به آنچه در زندگی واقعی دارند، باز می گوید. یکی از حضار انگار حرف دل همه را زد وقتی گفت، قربان هیچ کدام از ما جرأت این کار را نداریم. مگر آنکه خود شما پیشقدم شوید.

شاه هم پیشقدم شد. نه تنها حرفه های مطلوب و مناسب یکی از برادران و یکی از خواهرانش را باز گفت، بلکه در مورد خودش هم صحبت کرد. می گفت دلم می خواست رئیس یک اداره دولتی باشم. از صبح تا عصر کار کنم. بعد مدتی فراغت ورزش داشته باشم. بعد هم به منزل بروم و اندکی تلویزیون تماشا کنم و اول شب هم بخوابم.

شکسپیر در یکی از نمایشنامه هایش از سه نوع بزرگی در انسان ها سخن می گوید. برخی بزرگ زاده شدند؛ برخی دیگر به همت خویش بزرگی را از آن خود می کنند و می طلبند. گروه سوم هم هستند که بزرگی بر آنان تحمیل می شود. رضا شاه را، به گمانم، حتماً می توان از نوع دوم بزرگان دانست، حال آنکه فرزندش، محمدرضا شاه، به نظرم، از نوع سوم بود. آرامش و ملال و امنیت یک زندگی عادی - چون ریاست یک اداره - را بر فراز و فرود و هیجان ملازم زندگی انسان های بزرگ تاریخ رجحان می نهاد. با این حال، به صف مردان بزرگ روزگار خود پیوست.

در کودکی، فرزند سربازی سخت گیر بود. در جوانی به پادشاهی گریز پادشاه شد و در واپسین ماههای عمرش، به آواره ای در بدر، با سرنوشتی به راستی غمبار، تبدیل شده بود. غربی ها او را نخست بسان جوانی خوش قیافه و خوش گذران، و سپس به عنوان پادشاهی ترقی خواه اما خودکامه می شناختند. می گفتند مملکتش را با سرعتی سریع تر از آنچه شرط عقل و اعتدال است به سوی تجدد و ارزش هایی غربی سوق می دهد. در عین حال تسلطش بر زبان های فرانسه و انگلیسی را می ستودند.

منتقدانش، در مقابل، او را انسانی خوش گذران می دانستند؛ می گفتند ترقی خواهی اش صوری است. مدعی بودند مستبد است و نوکر غربی هاست و نسبت به فساد مالی گسترده خاندان سلطنتی و دوستانش بی اعتنا است. می گفتند عبارات فارسی اش اغلب نامفهوم و به فعلی یا فاعلی سرگردان دچارند. در دورانی که در سوئیس دبیرستان می رفت، رضا شاه امر کرده بود که هفته ای دست کم یک نامه و یک انشاء فارسی بنویسد. نامه ها و انشاهایش هر هفته سه شنبه ها به تهران می رسید. رضا شاه آن روزها کار خود را تنها زمانی می آغازید که نامه فرزند رسیده باشد. در مقابل، نوشتن این نامه ها و انشاءها - که رضا شاه مدت ها آنها را خود به دقت می خواند بلکه گاه درباره چند و چون املاء و انشاء و زیبایی خطش با اهل خبرت و فضیلتی چون ذکاءالملک فروغی مشورت می کرد - برای شاه، به گفته خودش، چون برزخی بود. در عین حال، قاعدتاً به اعتبار همین مشق مرتب بود که شاه خطی خوش پیدا کرده بود و قوام و زیبایی خطش، اغلب با خامی و بافت ناهمگون گفتارش در فارسی ناهمخوانی داشت.

هر چه درآمد نفت ایران فزونی گرفت، کیش شخصیت شاه هم تقویت شد. پس از مدتی به راستی باور داشت که همه دانی خطاناپذیر است و همه چیز را بهتر از همه کس می داند. در حالیکه در سال ۱۹۵۹، در سخنرانی در جمع اقتصاددانان، اذعان کرد که از اقتصاد و قوانین سخت و پیچیده اش چیزی نمی داند، و اهل خبرت را تشویق کرد که او و دولت را از فیض راهنمایی های فنی و علمی خود محروم ندارند، در سال ۱۹۷۵، آرا و نظرات اقتصاددانان را اغلب به سخره می گرفت. به هشدارشان که هزینه کردن همه درآمد نفت به انقلاب خواهد انجامید و قعی نگذاشت. به راستی گمان پیدا کرده بود که قوانین اقتصادی را هم می توان منقاد و مطیع فرامین سلطنتی کرد. در آن زمان دیگر نظرات مشورتی هیچ کس را به جد نمی گرفت. در حالیکه در سالهای پیش از بالا رفتن درآمد نفت، عده ای نسبتاً کثیر - از حسین علا و

عبدالله انتظام تا امام جمعه و سید ضیاء – مرتب با شاه دیدار و رأی زنی می کردند، در دههٔ واپسین سلطنتش، دیگر رأی و نظر این گونه مشاوران را نه تنها نمی جست که بر نمی تابید. در آن سالها دیگر حتی با روزنامه نگاران و دولتمردان غربی هم رفتاری آمرانه و گاه تحقیرآمیز پیدا کرده بود. بارها به تحقیر از دمکراسی ورشکسته دنیای " چشم آبی ها " سخن می گفت. در گفتگویی با اوریانا فلاچی حتی ادعا کرد که با خدا رابطه ای مستقیم دارد.

آن روز در مورد زنان هم نظر داد. گرچه زنان در دوران سلطنتش دستاوردهایی بزرگ داشتند – یکی نایب السلطنه شد و دو نفر دیگر به کابینه پیوستند و شمارشان در دانشگاه ها و عرصه های دیگر علمی و سیاسی فزونی شگفت انگیزی گرفت – ولی شاه انگار در خلوت، به ضعف طبیعی زنان، به خصوص در قیاس با مردان، باور داشت. می گفت حتی در آشپزی هم دستی توانا ندارند و بهترین آشپزهای دنیا کماکان مردانند.

آنچه در خلوت با اسدالله علم در این باب می گفت و می شنید حتی تحقیرآمیزتر بود. در یک کلام، در طول زندگی پر فراز و نشیب شصت ساله اش، ما نه با یک شاه که با چندین شاه روبروئیم و در درون همه آنها هم به قول حافظ، " فغان و غوغا " بود. ریشهٔ این " فغان و غوغا " را در شاه، مانند هر انسان دیگر، باید در سالهای نخست عمرش سراغ کرد. امروزه دیگر روانشناسان متفق القول اند که شش یا هفت سال اول عمر، شخصیت انسان را رقم می زنند و شخصیت شاه هم از این قاعده مستثنی نبود.

کودکی شاه پررنج و کم محبت بود. پدرش اغلب غایب بود و به کار سیاست و مبارزه با نیروهای گریز از مرکز – از خزل نوکر انگلیس تا میرزا کوچک خان متحد شوروی – مشغول بود. وقتی هم که حاضر بود فرزندانش را تخته بند نظم و نسق نظامی مالوف خود می کرد.

محمدرضا شش ساله بود که زندگی اش یکباره دگرگون شد. تا آن زمان با مادر و خواهرش زندگی می کرد. اشرف به او عشقی گاه خفقان آور نشان می داد. شمس هم محبوب مادر و پدر و کزتاب بود.

مادرش که پسرش را سخت دوست می داشت، سخت مذهبی بود. اسلامش به نظر قربانی و سفره و نذر آغشته بود، حال آنکه رضاخان این گونه باورها را به سخره می گرفت، هنوز

محمدرضا هفت سالش نشده بود که احساس کرد دست کم سه بار، امامان به دیدارش آمدند و از مرگ قطعی نجاتش دادند.

مادرش طبعاً این دیدارها را نشانی از نظرکردگی فرزندش می دانست و آنان را می پسندید. پدر، در مقابل، آنها را وهمیاتی "زنانه" می دانست و می گفت: برازنده جوانی برومند و ولیعهدی قدرتمند نیست.

گرچه در کودکی و جوانی به اعتبار سایه بلند و خوف انگیز رضا شاه، ولیعهد جوانش از تکرار شرح این دیدارهای قدسی امتناع می کرد، اما به هنگام سلطنت، در نخستین کتابش، مأموریت برای وطنم، شاه از این دیدارها به تصریح و تفصیل یاد کرد. مهم تر اینکه دلبستگی اش به مذهب هنگامی اهمیت تاریخی پیدا کرد که شاه جوان بر تخت سلطنت نشست. از همان روزهای اول حکومتش بر آن شد که با روحانیون نه تنها از سر آشتی درآید، بلکه به تلویح و تصریح به تقویت مذهب – که پدرش در تحدید نفوذ آن سخت کوشیده بود – همت کند. خطر عمده و خصم اصلی سلطنت خود را در کمونیستها و پس از چندی، به همراه آنها در جبهه ملی سراغ می کرد و گمان داشت که در تقابل با این دو خطر عمده، مذهب یار و مددکار اوست.

به گمانم یکی از ریشه های انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ را باید در همین تغییر مشی اساسی شاه در زمینه مذهب سراغ گرفت.

به محض آنکه رضاشاه تاج سلطنت را بر سر گذاشت، فرزند شش ساله اش، محمدرضا را نه تنها به ولیعهدی منصوب کرد بلکه بی تأخیر او را از "دامن زنان" که تا آن زمان مأمن محمدرضای جوان بود بیرون کشید و او را در کاخی مستقل، مستقر کرد و مشتی محافظ و معلم مرد را مسئول تعلیم و تربیتش ساخت.

به امر رضاشاه، از آن پس همه، از اعضای خاندان سلطنتی تا امرای ارتش و وزرای دولت، محمدرضای جوان را باید ولیعهد می خواندند. حتی مادرش که به رغم جدایی از رضاشاه، لقب ملکه گرفته بود، فرزند شش ساله اش را ولیعهد می خواند و هرگاه کودک وارد اطاق می شد، مادر پیش پایش، بر سبیل احترام، برمی خاست. حتی رضاشاه هم ولیعهد را صرفاً شما خطاب می کرد و با او رفتاری متفاوت از دیگران داشت.

اگر لحظه ای به واقعیت اهمیت شش سال اول عمر انسان ها ببینیم، آنگاه به گمانم چاره ای جز اذعان این واقعیت نداریم که درست در سالهایی که شاه به مهر پدری نیاز داشت، پدرش در صحنه ای سوای زندگی فرزندش مشغول بود. حتی وقتی که در صحنه خانوادگی

حضور داشت، به سیاق سلوک قزاقی اش، از نشان دادن محبت و ابراز علاقه به فرزندانش، به خصوص به پسرها، عاجز بود.

چنین عملی را نه شایسته خود، نه برازنده پسرانش می دانست. می گفت در آنها سلوک زنانه می آفریند. ملکه فرح پهلوی ناتوانی شاه در ابراز محبت به ویژه از طریق بوسه و نوازش پدرانه، به فرزندانش را به همین بی مهری رضاشاه تأویل می کند.

بعلاوه، سالهای آغازین زندگی نه تنها برای شخصیت يك يك انسان ها که برای سرنوشت و سلوک شاهان نیز نقشی تعیین کننده دارد.

به قول شکسپیر، شاهان "برای حکم رانی، نه حکم بری" زاده شده اند، اما شاه برای حکم بری زاده و تربیت شد و آنگاه پس از شش سالگی، از او انتظار حکم رانی شاهانه می رفت.

مهم تر اینکه برخی سیاستمداران، چون قوام السلطنه، نخست شاه را به عنوان فرزند رضاخان دیده بودند و آنگاه بیست سال بعد می بایست همان کودک دیروز را به عنوان پادشاه ارج بگذارند و اطاعت کنند. می گویند قوام که زخم زبانش شهرتی تمام داشت، در نخستین دیدارش با شاه در مقام شاهی به او گفته بود، "ماشاءالله اعلیحضرت خوب بزرگ شده اید".

حتی اگر این ماجرا را قوام – چون ده ها داستان دیگر مربوط به حاضر جوابی و درایت خود – خود آفریده باشد و حقیقت تاریخی نداشته باشد، باز هم گویای نکته تاریخی مهمی است.

جبروت سلطنتی عاریتی به دشواری تحقق پذیر است. خانواده های سلطنتی برای احتراز از این معضل، شاهزادگان را حتی الامکان از انظار عمومی دور نگه می دارند، زندگی شاهزادگان را در پرده ای از رمز و راز و جلال و جبروت درمی پیچند و نمی گذارند رعیت دولت، حاکم قدر قدرت آینده را در حالتی عاری از هاله قدرت و جلال درباری رؤیت کند. به همین خاطر است که اصولاً پدیده سلطنت با عصر تجدد که در آن شفافیت در بیشتر عرصه ها، به خصوص عرصه سیاسی، نه تنها فضیلت که ضرورت است و نیز، با اصول دموکراسی و سماجت عکاسان و خبرنگاران و محققان و وجود آرشیو و دوربین هایی که لحظه به لحظه زندگی افراد را ثبت و ضبط و باز یافتنی می کنند، و عرصه خصوصی شاهان را مورد حمله و نظارت دائمی قرار می دهند، منافات دارد. سلطنت هاله ای راز گونه و قدسی برای قدرت می طلبد و تجدد عصر پرده در پی است و شفافیت و رمززدایی.

وقتی به زندگی پنج سال اول شاه می‌نگریم، می‌بینیم که حال و هوایی یکسره متفاوت از شکوه ملازم با سلطنت داشت. به همین خاطر بسیاری از کسانی که او را در این حالت دیده بودند، بعداً به دشواری بیشتری می‌توانستند او را، در مقام شاه به جد بگیرند. بعلاوه، واقعیت بارز دیگر در این چند سال آغازین زندگی محمدرضای جوان این بود که در طلب مهر پدری و در سایه وجود پربلاست او بود. همه، از جمله خود او، از پدر می‌ترسیدند.

حتی پس از آنکه ولیعهد شده بود و بیش از پیش طرف توجه پدر قرار گرفت، آشکارا جثه نحیف خود را در برابر قد بلند پدر خوار و خفیف می‌دانست. بارها به تصریح نوشته بود که می‌دیدیم اطرافیان و همه کسانی که در حضور پدرم ظاهر می‌شدند از قد بلند و چشمان نافذ او می‌هراسیدند. می‌گفت پدرم فضایل فراوان داشت و در آن میان، برجسته‌ترینش، آدم شناسی بود. جنم انسان‌ها را به نگاهی درمی‌یافت.

در عین حال، در دوران سلطنتش هم می‌دید که قد و قواره تاریخی پدر بر او و دستاورد هایش سایه انداخته‌اند. همه به خصوص در سالهای سخت به یاد پدر صلوات می‌فرستادند و برای پسر چیزی جز تنفیذ یا تمجید کمرنگ و کم‌سنگ در چنته نداشتند.

دیری نپایید که درباریان و نزدیکان شاه دریافتند که پیش پسر، فضل پدر را نباید گفت.

تمجید کارهای پدر را در حکم تعطیل ضمنی کارهای پسر می‌دانست. سه کتاب شاه در این زمینه نکاتی به راستی شگفت‌انگیز دربردارند و آنها هر یک مصداق بارز رابطه سخت پیچیده پدر و پسراند. مأموریت برای وطنم از سوئی پر از تمجید و تکریم رضاشاه است و به روایتی، یکسره در سایه پدر نوشته شده است. در بلندی این سایه همین بس که در متن انگلیسی سیصد و هشتاد و پنج صفحه‌ای، کتاب نزدیک به پانصد بار از رضاشاه یاد شده.

در مقابل، تنها شش اشاره مجمل به ملکه مادر در کتاب راه یافته است. در عین حال، در همان چند صفحه اول کتاب محمد رضا شاه شکی باقی نمی‌گذارد که دستاوردهای دوران او به مراتب برتر از کارهای پدراند.

باید به یاد داشت که شاه این کتاب را در سال ۱۳۴۰/۱۹۶۱ نوشته بود و به تحقیق می‌توان گفت که جمله دستاوردهای دوران سلطنتش هنوز در راه بود و متحقق نشده بود.

دو کتاب بعدی شاه به انقلاب سفید و به سوی تمدن بزرگ کمتر به مسائل فردی می‌پردازند و بیشتر در حکم گزارش‌هایی آماری از چند و چون تحولات مملکت‌اند. با این حال، غیبت رضاشاه در صفحات آن دو کتاب و چند مورد تذکر این ادعا که در دوران رضاشاه

صرفاً در برخی زمینه ها، کارهایی مقدماتی و تدارکاتی انجام شد و سازندگی واقعی در دوران محمدرضاشاه پدید آمد، همه گویای پیچیدگی این رابطه پدر و پسر است.

شگفت اینکه در یکی از کتاب ها شاه حتی زمانی که از چند و چون به سلطنت رسیدن خود یاد می کند، از زمین و زمان می گوید و خدا را به خاطر قرار دادن سکان کشتی سرنوشت ایران در دست خود شکر می گذارد، اما از پدرش، که بنیانگذار دودمان پهلوی بود، ذکری به پاس نمی کند.

حتی شگفت انگیزتر از این غیبت پدر در دو کتاب شاه – به سوی تمدن بزرگ و انقلاب سفید – چند و چون حضورش در مأموریت برای وطنم است که بعدها مهمی از این رابطه پیچیده را برملا می کند.

در آنجا شاه از روزی می گوید که دیگر جوانی کامل و بالغ و ولیعهدی مصدر برخی کارهای آزمایشی (چون ریاست جلسات پیش آهنگی) بود.

روزی در کلاردشت با پدر بود. کلاردشت از مناطق محبوب پدر بود و بعدها به منطقه محبوب پسر بدل شده بود. بعلاوه، شاه ساعات بلند انتظار برای شنیدن نتایج کودتای ۲۵ مرداد را در همانجا، در کنار چند نفر از دوستان نزدیکش گذراند. آن روز در کلاردشت از پدر، که در جایی دیگر از کتاب بصیرتش در انسان شناسی و ارزیابی دقیق اش از جنم و توان و لیاقت انسان را به کرات و تصریح ستوده بود، می پرسد که این روزها محرك و هدف اصلی او کدام است. به دیگر سخن، از رضاشاه می پرسد که مهم ترین آرزوی سیاسی او این روزها چیست؟ جواب پدر آماده بود. بدون تأخیر و تأمل گفت می خواهد چنان دستگاه دولتی ای مستقر کند که پس از خروج او از صحنه هم بتواند به کارش ادامه دهد.

ولیعهد جوان، که همه عمر نسبت به زخم زبان ها و ایرادات واقعی دیگران، و حتی نسبت به نیش هایی که یکسره ساخته ذهن خودش بود، حساسیت فراوان نشان می داد، این بار نیز حرف پدر را به دل گرفت. با خود چنین استدلال کرد که انگار پدر در توان پسر در حفظ تخت سلطنت و تداوم بخشیدن به دودمان تازه بر پاشده پهلوی شك دارد.

گفته رضاشاه به ویژه از دو جنبه جالب توجه است. گرچه آن روز این چند کلمه بر پسر می که تشنه مهر و اعتماد پدر بود گران آمده اما امروزه، در چشم انداز تاریخ آن را باید عین بصیرت تاریخی پدر دانست انگار رضاشاه می دانست که فرزندش ساخته این کار نیست.

شواهد مهم دیگری هم از این بی اعتمادی سراغ می توان کرد. طرفه آنکه شاه، به رغم رنجی که همه عمر از این کلام صریح و گزنده پدر برد، خود بیش و کم عین همین عبارات را

بارها در باب ولیعهد خود با دیگران مطرح کرد. آیا شاه را هم باید مصداق دیگری از شعر
پرآوازه شاعر معاصر انگلیسی فیلیپ لارکن (PHIL LARKIN) دانست که گفته است،
"می گاییدندت مادر و پدرت / اما آنها هم به نوبت خود گاییده شده بودند/ انسان از نسلی
به نسل دیگر فلاکت به میراث می گذارد".

نقل گفته گزنده پدر توسط پسر در مأموریت برای وطنم از جنبه ای دیگر نیز امروزه
شگفت انگیز می نماید.

اگر به یاد آوریم که شاه انسان شناسی رضاشاه را بزرگ ترین استعدادش می دانست، آنگاه
آیا نباید پرسید که ذکر این ماجرا در خاطراتش در سال ۱۹۶۱ نوعی هشدار شاه به خوانندگان
و به تاریخ نبود؟ آیا مستتر در آن عبارات کتاب این فریاد دل نبود که، مردم، بدانید که پدرم که
انسان شناسی زبده و کاردان بود، مرا قادر به حفظ سلطنت نمی دانست.

البته در عین حال اگر کسی در آن روزها چنین استنباطی از پیام مستتر کتاب هم پیدا می
کرد، قاعدتاً جرأت بیان علنی اش را نمی داشت. با ریشه گرفتن انقلاب سفید کیش شخصیت
شاه هم در آستانه نضج گرفتن بود و قاعدتاً حتی بازگو کردن آنچه به تلویح در لابلاي خود
کتاب شاه نهفته بود کیفر می دید.

در هر حال، محمدرضای جوان دوازده ساله بود که یکبار به تصمیم پدر، عازم اروپا شد.
تازه به مدرسه ای که در کاخ برایش ترتیب داده بودند خو کرده بود که ناگهان به حکم پدر از
آن فضای مألوف و البته پرانضباط دور می شد. به سوئیس می رفت تا تحصیلات اروپایی پیدا
کند. رضاشاه از طرفداران پر و پاقرص فکر اعزام دانشجویان طراز اول مملکت به خارج
بود. انگار به غریزه می دانست که ایران تنها با "جهانی شدن" می تواند از چنگ کابوس عقب
افتادگی وارهد. او خود می دانست که بی سوادش و بی اطلاعی اش از فرهنگ و زبانهای
خارج – به جز اندکی روسی که در میان قزاق ها فراگرفته بود – برای او، به ویژه در مقابل
اشرافیت پرمدعای اغلب فریفتهء فرنگ ایران نکته ای منفی و موقعیتی زیان بار بود.

نمی خواست پسرش هم به درد پدر دچار باشد.

همراه گروهی کوچک که مودب نفیسی و تیمورتاش از سرپرستانش بود و پسر تیمورتاش و پسر دیگری به نام حسین فردوست، از جمله همراهانش، در سال ۱۹۳۱ به سوئیس رسید. آن روزها بین تهران و مرکز اروپا خط مستقیمی در کار نبود. سفر پنج ساعته امروز دست کم یک هفته به درازا می کشید. ولیعهد هم از این قاعده مستثنی نبود. به بندر انزلی رفت که بعدها به بندر پهلوی تغییر نام داده شد.

در سوئیس نخست در مدرسه ای در شهر لوزان ثبت نام کرد. در عین حال در منزل معلمی زندگی می کرد که در تدارک آمدن اجاره نشین جدید خانه اش را اندکی گسترده تر کرده بود. همه شواهد - از گزارش های کنسولگری های انگلستان در سوئیس تا خاطرات فردوست - حاکی از آنست که محیط مدرسه اول به طبع شاه جوان نمی ساخت. با همکلاسی هایش در جدال و تنش بود و بالاخره مدیران مدرسه از رفتارش به ستوه آمدند و خواستار خروجش از مدرسه شدند.

گویا آخرین خلافتی که اخراج محمدرضای جوان را سبب شد زد و خوردش با جوانی مصری بود.

از سال تحصیلی بعد، محمدرضا در مدرسه لاروزه به تحصیل مشغول شد. در همان روز اول ورودش به مدرسه بود که "واقعه پهلوی" رخ داد. سوار ماشینی زردرنگ از نوع هسپانو سوئزا (Hispana-Suiza) بود. تنها سفر نمی کرد. راننده و خدمتکار و پیشکارتی همراهش بودند. از ماشین که پیاده شد به اطرافش نظری انداخت. پسران اشراف و سیاستمداران و سرمایه گذاران اروپا و امریکا اینجا و آنجا در حیات حلقه زده بودند. هیچ کس به او توجهی نداشت اما اتوموبیلش توجه همه هم مدرسه ای ها را جلب کرد. گروهی از آنان ماشین را حلقه کردند. یکی لوله های کرم پیچ در پیچ برآمده از سر خودرورا نظاره می کرد و آن دیگری گوشه ای دیگر از این دستگاه شگفت انگیز را به دقت می نگریست.

محمدرضای جوان به ساختمان خوابگاه وارد شد. رئیس مدرسه و همسر امریکایی اش تا نزدیک اتوموبیل به استقبالش آمده بودند. هم مدرسه ای ها، به رغم آنکه خود از خانواده های نخبه غرب و شرق بودند، این همه احترام را از سوی مدیران مدرسه هرگز ندیده بودند. می گویند محمدرضا مجموعه ای سخت سنگینی از چمدان ها و ساک دستی ها و جعبه های گونه گون را همراه آورده بود. دقایقی را در اطاق خود گذراند. که از قضا بزرگ ترین اطاق

خوابگاه دانش آموزان بود. ولیعهد ایران، برخلاف رسم رایج مدرسه، قرار بود در آن به تنهایی زندگی کند. چمدان ها را باز کرد و پس از لحظاتی به صحن مدرسه گام گذاشت.

می توان تصور کرد که در آن دقایقی که در آستانه ورود به حیاط مدرسه بود ذهن ولیعهد سخت مضطرب و پر آشوب بود. از لحظه ای که پدرش تاج سلطنت را بر سر خود گذاشت و پسر ارشدش را ولیعهد کرد.

محمدرضای جوان هم جمله آزادی ها و دلخوشی های مألوف کودکانه را وا گذاشت و در عوض امنیت محصوره را که همزاد مقام سلطنت است برگرفت. تجربه مدرسه اولش نشانش داده بود که دیگر بدون منزلت و حمایت و قدرت برخاسته از مقام خود نمی تواند در شرایط عادی کودکی و جوانی با دیگران به راحتی سر کند. قدرت و منزلت معمولاً همزاد انزوا و بیگانگی از فراز و فرودهای زندگی روزمره اند. جلال و جبروت سلطنت نه تنها هاله ای از قدرت می آفریند، بلکه سلطان را ناچار، از کش و قوس تلاش معاش مألوف مردم بیگانه می کند. هرچه بر قدرت شاه افزوده شد، جدائی اش از این کش و قوس روزانه فزونی گرفت.

در آن لحظاتی که شاه در آستانه ورود به حیاط مدرسه بود، چه بسا که از وا گذاشتن قدرت و امنیت برخاسته از مقامش مضطرب بود. می دانست که با گام گذاشتن در حیاط، به عرصه زندگی روزمره و جمله ناامنی هایش وارد خواهد شد. آنچه در چند دقیقه بعد گذشت و همان "واقعه پهلوی" نام گرفت مؤید این اضطراب و نگرانی های همزاد زندگی عادی اش بود.

ضرب المثلی است در فارسی که می گوید گربه را باید دم حمله کشت. به دیگر سخن قدرت "مردانه" را باید در همان اوان کار تثبیت کرد. گویا محمدرضای جوان هم در دقایق اول ورودش به حیاط لاروزه همین سودا را در سر داشت.

مشتی از پسران گرد درخت ستبری که در مرکز حیاط مدرسه بود گرد آمده بودند. از ورزش سخن می گفتند، چنان که رسم پسران است. توجهی هم به همکلاسی تازه شان نداشتند. وقتی متوجه حضورش شدند که دیگر عصبانی شده بود و "چون ببری خشمگین اینسو و آنسو می رفت" و دستهایش را به خطاب و عتاب بالا و پایین می برد.

در عین حال، به زبانی که به گمان پسران امریکایی، "ترکیبی از فرانسه و انگلیسی گانگسترهای هالیوودی" بود، چیزی می گفت. پسران گمان کردند که گوشه ای از نیمکتی را که کنار درخت قرار داشت می خواهد. لاجرم نزدیک تر به هم نشستند و جایی برای تازه وارد

باز کردند. اما زود دریافتند که او در طلب جایی در نیمکت نیست. خشگین بود چون گمان داشت "مردم باید پیش پای ولیعهد ایران به پا خیزند".

اما بچه ها این رسم و رسوم را بر نمی تابیدند. یکی به تمسخر خنده ای به لب آورد و آن دیگر به زخم زبان چیزی گفت. به هیبت سلطانی پهلوی برخورد. به نزدیک ترین پسر در آوریخت و از قضا او جوانی امریکایی به نام چارلی چایلز (CHARLIE CHILDS) بود. پهلوی گریبان چارلی را گرفته بود. "دیری نپائید که ولیعهد به نفس نفس افتاده بود و چارلی بر سینه سلطانی نشسته بود و صورت سلطنتی را به ضربات مشت بسته بود. لحظاتی طول کشید تا دو طرف را از هم جدا کردند. "موی سیاهش در گوشه ای از چهره بر ابرو افتاده بود و در گوشه دیگر، صورتش خراش دیده بود و پیراهنش پاره بود. به آرامی بر پا خاست، و حرکت بعدی اش به اندازه حرکات پیشین اش هم کلاسی هایش را تعجب زده کرد.

لبخندی زد و آنگاه با چارلی به گرمی دوبار دست داد و به محبت دستی بر پشتش کشید. پهلوی گربه را دم حمله نکشته بود، اما از همان لحظه جایی محبوب و مطلوب در میان دانش آموزان دیگر پیدا کرد. از آن زمان به بعد او را بسان شاگرد مثل شاگردان دیگر می دانستند. در واقع هر دو روی سکه شخصیت شاه، یعنی هم سویه هملت مردد و مضطربش و هم سویه هرود خودکامه اش، در این رخداد به ظاهر بی اهمیت مشهود بود.

در سال ۱۹۳۵، معاون کنسول انگلیس در شهر برن به لاروزه سفر کرد تا از چند و چون تحصیلات ولیعهد ایران خبردار شود. گزارشی که از آن دیدار تدارک دیده چهره ای گویا از محمدرضای جوان عرضه می کند. می گوید "او بلند و خوش اندام است و از ظرافت های مینیاتورمانند ایرانیان در او نشانی نیست". در رشته های مختلف ورزشی سخت توانا است. به خصوص در فوتبال بازیگری برجسته است. در واقع بهترین فوتبالیست لاروزه است. علاوه بر فوتبال که بی شک ورزش محبوبش بود، شاه اسکی هم می کرد. ماشین رانی هم از ورزش های مطلوبش بود. همه عمر به سرعت - چه در ماشین، چه در اسکی و چه در قایق سواری - دلبستگی های تمام داشت.

کنسول انگلیس در ادامه گزارشش می گوید ولیعهد "سخت تیزهوش" و "کوشا" است و جایزه بهترین دانش آموز را دست کم یک سال برنده شد. می گوید "ولیعهد را هم کلاسی هایش مثل شاگردی معمولی می دانند و حتی گاه به او "تو" می گویند (Tutoyer) و تنها امتیازش بر

شاگردان دیگر این است که اطای از آن خود دارد و هنگام غذا خوردن در صف نمی ایستد و با بچه های دیگر غذا نمی خورد. به روایت کنسول "ولیعهد به نظر نزد هم کلاسی ها از محبوبیت برخوردار است و از آنجا که هرکدام از پسرها فرزند اشراف و سیاستمداران بزرگ اند.. هیچ کدام امتیازات جزئی ولیعهد را به دل نمی گیرند".

این گزارش کنسول انگلیس از يك جهت دیگر نیز سخت پراهمیت است. آنجا می توان قاعدتاً نخستین اشاره به پدیده ای را که ارنست پرون نام داشت سراغ گرفت. پرون را به راحتی می توان از جنجالی ترین شخصیت های زندگی شاه دانست. گرچه بسیاری از ایرانیان پرون را جاسوس انگلیس می دانند، اما گزارش کنسول انگلیس حکایت از واهمه انگلیسی ها از این دوستی نوپا دارد. کنسول او را "عجیب ترین مرد جوان" می خواند. می گوید شهروند سوئیس است و به ظاهر "راهنما، فیلسوف و دوست اصلی شاهزاده است ظاهراً در سوئیس چون ابر - نوکر (Super-Servant) شاهزاده عمل می کرد".

پرون فرزند یکی از کارگران مدرسه لاروزه بود. سنش ده سال از شاه بیشتر بود و این تفاوت سن در زمان آغاز آشنایی شان عجیب تر می نمود. در عین حال، هم جنس باز بود و نه در سوئیس، و نه بعدها در تهران تلاشی در پنهان کردن این جنبه از سلوک و شخصیتش نمی کرد. بعلاوه به شعر و رمان علاقمند بود. شعر هم می گفت قاعدتاً به راحتی می توان تصور کرد که در لاروزه، که شاگردان همه از طبقات فرادست بودند و فرودستان را اغلب به دیده تحقیر می نگریدند و بعلاوه، به اقتضای فرهنگ حاکم آن زمان، که هم جنس بازان را تمسخر و تخفیف می کردند، روزگار بر کسی چون پرون سخت می گذشت.

کنسول انگلیس در وصف پرون می گوید: "آدم عجیبی است... اغلب مثل دلک یک کمدي موزیکال لباس می پوشید و در عین حال کف بین هم هست و با نگاهی به کف دست دوستانش، شگفت انگیزترین مطالب را، به خصوص در مورد زندگی جنسی آنها به زبان می آورد". به همین خاطر پرون پیوسته مورد طعن و ضرب شاگردان مدرسه بود و حتی می گویند در یکی از مواردی که پرون تحت ضرب و شتم کلامی و جسمانی بود، محمدرضای جوان به دفاعش آمد و از آن پس او را در کنف حمایت خود قرار داد.

زیر نظر پرون بود که محمدرضای جوان در آن سالها به شعر فرانسوی دلبستگی پیدا کرد.

در لاروزه هر شب پرون به اطاق ولیعهد می رفت و برایش شعر یا رمان می خواند. شاه بعدها ادعا کرد که در این دوران از شاعران محبوبش یکی هم بود لر بود. برای حدود بیست سال پرون که سخت منفور بسیاری از درباریان به خصوص ملکه ثریا بود، نزدیک ترین یار و یاور شاه شد. در آغاز معلوم نبود که آیا ولیعهد جرات خواهد کرد دوست تازه یاب خود را که در عین حال نخستین دوستی بود که خود برگزیده بود با خود به ایران باز گرداند. قاعدتا حدس می توان زد رضاشاه که می خواست به پسرش "تعلیماتی مردانه" بدهد و همواره مترصد یافتن و اصلاح هرگونه رفتار غیر مردانه در او بود، این واقعیت را خوش نمی داشت که ولیعهد با مردی که ده سال از او مستتر و آشکارا همجنس باز بود به ایران باز گردد. خشم رضاشاه را حتی ولیعهد، که سخت محبوب پدر بود، بر نمی تابید.

شاه بر آن بود که ایران را از دور باطل فقر و عقب ماندگی را رها کند. او تجدد خواه بود، اما راهی کژ و نادرست را برای رسیدن به تجدد را برگزیده بود. مملکت را از لحاظ بافت و روبنای اقتصادی نوسازی کرد. در عرصه هنر آزمایشی ترین شکل‌های هنری را تحمل و حتی ترویج می کرد. گمان داشت که اذهان مشوب را می توان به مدد رفاه و رونق اقتصادی مطیع و منقاد کرد. برای کشاورزان ایران مهری خاص به دل داشت، انگار حال و هوای روزانه اش به وضع هوا باز بسته بود.

باران لبخند بر لبانش می آورد و آفتاب به نشان خشکسالی محتمل، مضطربش می نمود. با تاکید وقفه ناپذیر و یک دنده بر روایت خاص خود از تجدد راه را برای انقلابی هموار کرد که رهبرش تجدد ستیز بود و سودای ایجاد حکومتی مذهبی و مستبد و منزوی از جهان در سر داشت.

در یک کلام شاه یکی از شخصیت‌های شکست خورده، اما کلیدی زمان بود. مردی بود که کشور را به قول شکسپیر
"نه بخردانه، اما سخت دوست می داشت" "not wisely but too well" (شکسپیر، اتللو)

دکتر عباس میلانی: استاد علوم سیاسی و رییس بخش ایران شناسی دانشگاه استنفورد

<http://www.mabnaaz.com>